

بسم الله الرحمن الرحيم

نام: معصومه

نام خانوادگی: امیدفر

سن: ۱۲

مدرسه: میلادا

منطقه: ۱۵

نام داستان: ماشین رمان

نام داستان: ماشین زمان

_ آقای پیبادی، آقای پیبادی

_ آقای پیبادی: چیشده جولیا چرا خونهر و گذاشتی رو سرت؟!

_ جولیا: آقای پیبادی زودباشین بیاین اینجا تا ببینید!

آقای پیبادی به سختی برخاست و به سمت پنجره حرکت

چشمان سبزش برق قشنگی زد با دیدن آن همه برف

شهر یکپارچه سفید شده بود

همانطور که محو آن همه قشنگی بود گفت

_ جولیا نظرت راجبه به قهوه کنار این پنجره چیه؟

جولیا سری تکان داد و رفت تا برای آقای پیبادی

قهوه آماده کند

.....

شب خیلی سردی بود

داخل خانه با ان همه امکانات به سختی گرم میشد

زنگ خانه به صدا در آمد

جولیا که با همسرش مایک در خانه‌ی آقای پیبادی بعنوان خدمتکار زندگی میکردند

رفت تا در را باز کند

کسی پشت در نبود

میخواست در را ببندد که چشمش به سمت پایین

کشیده شد

یک نوازد داخل یک سبد پشت در بود

سریع سبد را به داخل خانه آورد

و کودک را کنار بخاری بود تا گرمش کند

کودک بسیار زیبا بود

جولیا به قدری محو چهری معصوم و زیبای کودک بود که

فراموش کرد این اتفاق عجیب را با آقای پیبادی و

مایک در میان بگذارد

آقای پیبادی که به سمت کتابخانه میرفت

متوجه شد جولیا کودکی در بغل دارد

جلوتر رفت، جولیا که متوجه حضور آقای پیبادی شد

موضوع را توضیح داد

سر میز شام مایک هم از موضوع مطلع شد

آنها از آقای پیبادی اجازه خواستند تا

اجازه دهد آن کودک را به سرپرستی قبول کنند

و او از آن پس عضو جدید آن خانه‌ی بزرگ باشد

آقا پیبادی که مهر کودک از

همان ابتدا بر دلش افتاده بود

با کمال میل پذیرفت

روزهای میگذشت و شرمن بزرگ و بزرگتر میشد

و هر روز باهوش تر از قبل

آقای پیبادی که تحصیلات عالی داشت و

چندین اختراع به نامش ثبت شده بود

متوجه استعداد درونی شرمن شده بود

و خودش مسئولیت آموزش شرمن را بر عهده

گرفت

شرمن بیشتر از آن چیزی که سنش بود میفهمید

و همه را شگفت زده میکرد

یکروز که در اتاق مطالعه منتظر آقا پیبادی

بود تا درس را شروع کنند

انتظارش طولانی شد و تصمیم

گرفت تا در میان کتابها چرخی بزند

از میان کتابها

یکی از آنها که خاک بسیاری روی آن نشسته بود

توجهش را جلب کرد

آن را برداشت

و روی میز بزرگ آقای پیبادی گذاشت و باز کرد

.....

آقا پیبادی با بی حوصلگی از مهمانش خداحافظی کرد و با عجله به

سمت کتابخانه رفت و در راه به جولیا سفارش کرد

عصرانه خوبی آماده کند تا بعد از درس شرمن بخورد

او بسیار به شرمن علاقه داشت

پشت در کتابخانه کمی مکث کرد تا نفس‌هایش که به شماره افتاده بود

عادی شود

سپس وارد شد و با صحنه عجیبی مواجه شد

شرمن غرق در کتابی بود که هیچ کس در این دنیا

بجز خود آقای شرمن از اطلاعات آن خبر نداشت

و تمام مطالب آن کتاب نتیجی سالها پژوهش آقای پیبادی بود

شرمن همچنان محو مطالب داخل کتاب بود و متوجه

حضور آقای پیبادی نبود

آقای پیبادی تک سرفه ای کرد تا شرمن به خودش بیاید

شرمن سرش را بالا آورد و سریع از پشت میز

به سمت آقای پیبادی رفت

و با لبخند خوش و بش کرد

آقای پیبادی با جدیت به او گف با اجازه چه کسی به کتابخانه او نزدیک شده

شرمن که متوجه ناراحتی آقای پیبادی شد

از او عذر خواهی کرد و به سمت میزش رفت تا آقای پیبادی درس را شروع کند

.....

کلاس درس به پایان رسید اما شرمن برای اولین بار چیزی یاد نگرفته بود

چون تمام فکرش معطوف مطالب کتاب بود

سریع هسته نیاشیدی گف و به سمت اتاقش دوید

اکنون ساعتهاست که شرمن چشمانش خیره به آسمان پنجره

اتاقش است

سر میز شام آقای پیبادی که متوجه عدم حضور شرمن شد

از جولیا خواست شام

او و شرمن را ب اتاق شرمن ببرد

.....

شرمن حتی صدای در را نشنید

آقای پیبادی کمی نگران پرسش شده بود

جلو رفت و پنجره را باز کرد

تا هوای تازه شرمن را بخودش

بیاورد

سوز سرما شرمن را از افکارش بیرون کشید و متوجه آقای پیبادی کرد

آقای پیبادی مقابل شرمن نشست و به چشمان خوش رنگ شرمن خیره شد

از برق و شور و شوق چشمان ترسی

او مانند دوران نوجوانی خودش جسور و فوقالعاده باهوش بود

آقای پیبادی به او گفت: پسرم فکرشو نکن امکان نداره

شرمن که شور و شوق تازه ای یافته بود با هیجان گفت:

پدر خواهش میکنم کتابت را در اختیارم بگذار

آقای پیبادی: پسرم اون کار نتیجه ای نداره فقط عمر تو تلف میکنه تو باید پزشکی بزرگی بشی

شرمن: قول میدم از کارا عقب نمونم فقط در اوقات فراغت مطالبش رو

مطالعه میکنم

آقا پیبادی که با اصرار شرمن مواجه شد

ناچار پذیرفت اما با شرایطی که برایش گذاشت

او گفت: اگر احساس کنم از درسات عقب موفتی دیگه اجازه نداری

مطالعش کنی

کتاب رو حق نداری از کتابخانه خارج کنی هر زمان که خواستی میای داخل

کتابخانه

با هیچ کس راجه این موضوع حق صحبت کردن نداری حتی جولیا و مایک!

شرمن با کمال میل تمام شرایط را پذیرفت و بی صبرانه منتظر بود تا

بتواند به کتابخانه برود

.....

شرمن با عجله تکالفش را انجام داد و به سمت کتابخانه رفت

کتاب روی میز بود و تمام خاک‌هایی و رویش را گرفته بود پاک شده

بود، حدس زد کار آقای پیبادی باشد

چشمانش خیره به روی نام کتاب مانده بود

"ماشین زمان"

.....

شرمن روزها و ماه‌های زیادی صرف مطالعه ماشین زمان کرد

تمام پژوهش‌های آقا پیبادی بی عیب نقص بود

در واقع ماشین زمان کار میکرد

اما تنها مشکلی که داشت این بود که ماشین زمان به اختیار خودش هرکجای تاریخ

که می‌خواست میرفت و در واقع مسافرش را در تاریخ گم میکرد و امکان

برگشت نداشت

شرمن که متوجه نقص ماشین شده بود

تمام تمرکزش روی این مسئله شده بود

شرمن دوست داشت در مقابل آن همه لطف و محبتی که آقای

پیبادی در حقش کرده بود

ماشین زمان را هر جور شده برای اون تکمیل کند

تا بزرگترین اختراع تاریخ برای آقای پیبادی باشد

.....

آقای پیبادی متوجه تلاش ها و پشتکار شرمن بود

و بسیار نگران او بود

که اگر شرمن نتواند ممکن است او همه چیز را کنار بگذارد اما آقای پیبادی دوست داشت

شرمن را تبدیل به یک پزشک حاذق کند و نمیخواست در روحیه

پسرکش تاثیر منفی ایجاد شود

آن شب تولد شرمن بود

جولیا و مایک خیلی تدارک دیده بودند تا پسرک را غافل گیر کنند

اما شرمن از اتاق مطالعه خارج نشد

و موجب رنجش جولیا شد

آقای پیبادی بسیار از این وضع عصبانی و ناراحت شد

به سمت کتابخانه به راه افتاد

شرمن غرق در کتابهای اطروفش بود

آقای پیبادی کتابها را کنار زد و شرمن را از میان کتابها بیرون آورد

شرمن که متوجه موضوع شد

بسیار ناراحت شد از خودش که جولیا را عزیزش را رنجانده

بی درنگ یکی از گل های گلدان را برداشت

و به سمت جولیا رفت تا از دلش در بیاورد

جولیا که متوجه این محبت از سمت پسرکش شد

او را سخت در آغوش گرفت و اظهار نگرانی کرد که او مدتی است

از غذا افتاده و بخود توجهی ندارد

او و مایک بسیار نگران سلامتی پسرشان هستند

شرمن به آنها قول داد که قرار است خبری بسیار خوب به آنها بدهد

چشمان آقای پیبادی بعد از سالها با شنیدن این خبر از شرمن عزیزش

برق زد

آخر شب آقای پیبادی کنار تخت شرمن رفت و با نگاهی نافذ به او زل زد

شرمن که دید پدر صحبتی نمیکند

روبروی پدرنشست و با لبخند گفت چیزی شده پدر

آقای پیبادی دستان شرم را در دست گرفت و گفت

پسرم بسیار نگران تو هستم

چرا ماشین زمان را می‌خواهی بسازی

بدنبال چه چیز در تاریخ هستی

به من بگو خواهش میکنم!

کم کم نم‌اشک بر گونه‌های شرم جاری شد

سعی کرد آقای پیبادی متوجه اشکش نشود اما دیر بود

شرم که بی‌قراری آقای پیبادی را دید نخواست بیشتر از این او را

نگران کند گفت برای اینکه اختراع شما کامل بشه پدر عزیز

میخواهم اسم شما در تاریخ بماند

آقای پیبادی بسیار از این لطف و محبت پسرش خوشحال شد و پیشنهادی او

را بوسید و گفت

پسرم اما من علاقه ای به تکمیل ماشین زمان ندارم

علاقه ای هم ندارم که اسمم در تاریخ بماند

همین که پسری همچون تو دارم نیازی به تاریخ و ماشین زمان ندارم

شرم چیزی در دل داشت که تابحال با کسی

مطرح نکرده بود

آن لحظه نمیدانست چرا اما دلش میخواست تمام غم دلش را با پدرش

بگوید

دستان آقای پیبادی را فشورد و گفت

فقط این نیست

چشمان جستجوگر آقای پیبادی منتظر بود تا ادامه دهد

شرم سرش را پایین انداخت و با صدایی لرزان گفت

پدر عزیز من شما، جولایای عزیز و مایک را بیشتر از جانم دوست دارم

اما میخواهم بدانیم چرا پدر و مادرم مرا آنطور رها کردند...

.....

جولیا از صبح مشغول تمیز کردن خانه و پختن غذا بود

امشب شبِ کریسمس بود

شرمن شوری عجیب در دل داشت

بی صبرانه منتظر بود تا امشب همه را شگفت زده کند

میز شام را شرم چید و با خنده و شوخی مشغول شدند

شرمن بعد از شام از آنها خواهش کرد تا به کتابخانه بروند

شرمن مقابله آن سه که عزیزترین دارایی زندگی اش بودند ایستاد و گفت

بسیار دوستتان میدارم اگر شما نبودین شاید در آن شب سرد از سرما یخ میزدیم و اگر

زنده میماندم

شرمنی نبودم که اینک هستم

شرمن گفت کمی منتظر بمانید برمی‌گردم

.....

شرمن همراه چرخی بزرگ که چیزی شبیه با زیردریایی روی آن بود برگشت

جولیا و مایک متعجب بودن

اما آقای پیبادی حسیرت زده به سمت شرمن و ماشین زمان رفت

و با چشمانی داشکیار و صدایی لرزان گفت: کامل شد؟!

شرمن با لبخندی عمیق سری تکان داد

آقای پیبادی با چشمانی اشکی بلند خندید و شرمن را در آغوش کشید و گفت

من بتو افتخار میکنم پسر....

.....

آقای پیبادی همراه شرمن در کتابخانه تنها شدند

شرمن مقابل پدر زانو زد

و گفت: پدر میخوام امتحانش کنم لطفا اجازه بدین

آقای پیبادی برایش سخت بود که بگذارد پسرش در تاریخ

سفر کند و دیگر نتواند برگردد

چشمانش را بست و از شرمن خواست تا کاغذ و قلمی برایش بیاورد

آقای پیبادی برای جولیا و مایک نامه ای نوشت و گفت اگر بازنگشتند تمام ثروت پیبادی

متعلق به آنهاست

آقای پیبادی تصمیمش را گرفته بود و شرمن نمیتوانست او را منصرف کند

او میخواست همراه شرمن سفر کند

شرمن بند کلاه را روس سر آقای پبیادی بست و گفت
پدر آماده‌هستین؟ آقای پبیادی سری تکان داد و سعی کرد هیجانش را از نگاه
پسر جوانش مخفی کند اما چندان
موفق نبود

شرمن تاریخ آن شبی که جولییای عزیز پشت در او را یافت وارد کرد
ماشین زمان شروع به لرزش کرد
لرزش ها هر لحظه بیشتر میشد
ماشین ناگهان شروع به چرخش کرد
آن قدر چرخید که تصویر کتابخانه به نور بنفشی تبدیل شد
نور بنفش کم کم گم شد و ناگهان سفید همه جا را فرا گرفت
آنها در کوچه کنار خانه‌ی آقای پبیادی بودند و برف تمام زمین را پوشانده بود
و سوز خیلی سردی داشت
شرمن و آقای پبیادی شگفت زده و هیجان زده از ماشین پیاده شدند و
به سمت خانه حرکت کردند
کمی ایستادند اما هوا بقدری سرد بود که اگر کمی دیگر صبر میکردند قطعا تمام
بدنشان از سرما یخ میزد

آقای پبیادی دست شرمن را گرفت و به سمت کافای سر خیابان به راه افتادند
وارد کافه که شدند گرمایی دلنشین آنها را در آغوش کشید
شرمن میزی را انتخاب کرد که کمک میکرد تا خانه را زیر نظر داشته
باشند

شرمن از آقای پبیادی پرسید که چه ساعتی از شب بود که آنها شرمن را
پیدا کردند

آقای پبیادی چیزی یادش نمی‌آمد و شرمن را دعوت به صبر میکرد
اما کمی بعد....

.....

اما کمی بعد شرمن متوجه زنی شد که لباس کمی بر تن داشت و به آرامی راه میرفت
و سبیدی در دست داشت!

آقای پبیادی متوجه نگاه خیره‌ی شرمن شد خط نگاهش را دنبال کرد و به
همان زن رسید

آن دو خیره به حرکات زن بودند

تا اینکه آن زن به سمت خانه‌ی آقای پبیادی رفت

شرمن همراه با بغض و بهت شاهد بود

زن تنها پوشش زمستانی خود که شال گردن کهنه و قهوای رنگی بود

بر روی سبد انداخت

شرمن میخواست به سمت خانه برود اما آقای پیبادی مانع شد

زن ایستاد زنگ در را زد و با سرعت به سمت درخت

روبروی خانه دوید و آن پشت پنهان شد

جولیا در را باز کرد

کودک را برداشت و در را بست

زن کمی آنجا ایستاد و سپس با سرعت در امتداد خیابان به راه افتاد

شرمن و آقای پیبادی با سرعت به دنبال زن رفتند

هوا بسیار سرد بود و آنها احساس میکردند پاهایشان یخ زده و دیگر توان

راه رفتند نداشتند

.....

ناگهان زن سرعتش قدمهایش کم شد و بر زمین افتاد

شرمن و آقای پیبادی به سرعت

پیش زن رفتن

شرمن زن را برگرداند

آقای پیبادی با حیرت به زن خیره شد

شرمن بسیار شبیه مادرش بود

از دهان زن خون جاری بود

شرمن سریع مادرش را کول کرد و با آقای

پیبادی به نزدیکترین درمانگاه رساندن

.....

شرمن در درمانگاه بسیار بی قرار بود

منتظر دکتر بودند

دکتر که آمد شرمن بسویش دوید

دکتر سری تکان داد و گفت

متأسفانه بیماری تمام تن این زن را گرفته و کاری نمیتوان کرد

شرمن با بهت خیر به دکتر ماند...

آنها نمیتوانستند زیاد آنجا بمانند

مادر شرمن را هم نمیتوانستند آنجا رها کنند

آقای پیبادی فکری به ذهنش آمد و نامه نوشت برای جولیا عزیز و از او خواست این زن پناه دهد

زن را همراه با یک پرستاری به خانه آقای پیبادی فرستادند

دیگر وقت برگشت بود شرمین ساکت و ناراحت سوار ماشین شد
و آخرین نگاهش را به در خانه انداخت و لرزش های ماشین آنها را
به کتابخانه آورد

.....

شرمین ساعتها خیره به آسمان مانده
مادرش چند ماه در همین اتاق زندگی کرده
اما بدلیل بیماری سرطلان از دنیا رفته
دوست داشت! مادرش زنده بود کنار جولیا هر روز برایش غذاهای خوشمزه
میپخت!

آقای پبیادی سر میز شام با غذایش بازی میکرد و تمام فکرش پیش شرمین بود
از جولیا تشکر کرد
به سمت اتاق شرمین رفت

.....

مقابل شرمین نشست و منتظر ماند تا پسرش حرف بزند و غمی در دلش نماند
شرمین دست پدرش را گرفت و با چشمانی اشکبار و مصمم گفت:
پدر می‌خواهیم پزشک حاذقی شوم
دیگر نمی‌خواهم کودکی شاهد مرگ مادرش باشد.....
پایان.